

توبہ فریب

پور رضا آبی بیگلو

طراح: کیانا از تربتی نژاد

توبہ فریب

«آن توله گرگ توبه گر، توبه شکست؛ گویی سزایش مرگ بود!»



www.cafewriter.nyx



اطلاعات اثر

- ❖ دسته‌بندی: داستان کوتاه
- ❖ عنوان: توبه فریب
- ❖ ژانر: تراژدی _ عاشقانه
- ❖ نویسنده: پوررضا آبی بیگلو کاربر انجمن کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

- ❖ سطح اثر: -
- ❖ ناظر: Zahra bano
- ❖ ویراستار: Zahra_sbn
- ❖ طراح: کیاناز تربتی نژاد
- ❖ کیبست: DoNyA♥Gh

خلاصه داستان

مردی که در چند عمر نخستین‌اش شرارت‌های بسیار می‌کرد، اکنون چاقو غلاف کرده و دیگر پی جنگ و ستیز نمی‌رود. توبه کرده بود از آنچه که خدا حرامش دانسته پرهیز کند.

از آنانی که برایش نیست دوستی کند و نظری به کسی نداشته باشد! صفا و صمیمیتش را نوش رفقای بامرامش می‌کرد و گویی از این تغییر بسیار خوشحال بود.

تغییری که در شخصیت و صفاتش ایجاد شده بود، بر زندگی همیشه پر هیجانش هم اثری بزرگ گذاشت، زندگی سعادت‌مندش از همان زمان شروع شد، از وقتی که کسی وارد ذهنش و از آن خارج نشد.



مقدمه:

آن توله گرگِ توبه‌گر، توبه شکست!

گویی سزایش مرگ بود... .

توبه کرده بود که دست به قمه و چاقو نبرد. دعوا نکند، ننوشد و هر روز به محلی برای گلاویزی نرود.

خدایش را قسم داده بود! مادر پیرش هم شاهد قسم و توبه‌هایش بود.

از همان روزی که به آرامش رسیده بود، دست به سلاح نبرده بود و قمه‌کشی نکرده بود. دنیایش آن‌چنان تغییر کرده بود که اگر بلد بود، نماز هم می‌خواند! آن قدر می‌خواند و می‌خواند و می‌خواند، تا قضای همه‌ی رکعات ۳۸ سال را یک‌دفعه همراه فرشته‌ی همراهش به خدا بفرستد و ثابت کند که واقعاً تبدیل به یک انسان شده است.

آن قدر بی‌معرفت نبود که دوستانش را فراموش کند. زمان‌هایی که می‌دانست قرار نیست کار خاصی بکنند، وارد پاتوق قدیمی و همیشگی‌شان می‌شد و همراه دوستان ته‌خطش، چای می‌نوشید و به تیکه‌هایی که نثارش می‌کردند می‌خندید.

اوایل که توبه کرده بود، دیگر کسی سمت و سویش نمی‌رفت؛ اما رفته‌رفته دانستند این روی این مرد، بهتر از خصال است که در گذشته داشت.

برای خودش شغلی هم دست و پا کرده بود؛ جوشکاری را از همان ابتدا دوست داشت. همیشه سر و کارش با آهن بود و در ابتدا که تحت‌تاثیر فیلم‌ها قرار گرفته بود، می‌خواست دکان آهنگری بزند؛ اما متوجه شد دکان آهنگری همان مُد قدیمی جوشکاری است که اندکی پیشرفت کرده و نامش را هم تغییر داده‌اند.

برای مردم درهای آهنی طرح‌دار و ساده درست می‌کرد. برای پله‌های خانه‌ها و... نرده‌های گوناگون جوش می‌زد. برای خود آبرو جمع کرده بود و بسیار هم راضی به نظر می‌رسید.



اواخر بهمن ماه بود. برف و باران بود که روی زمین‌ها و خیابان‌ها می‌بارید. کلاه پشمین روسی قهوه‌ای رنگش را که از پدرش به ارث برده بود، با دقت روی سرش نشانده و شال‌گردن بلند مشکی رنگش را که مادرش برایش بافته بود، سفت دور سر و گردنش پیچاند.

کُتِ بلند و گشادش را که داخلش پر بود از قطعه‌های ریز و درشت آهن، روی شانه‌های پهنش انداخت و با یک نگاه دیگر به آینه، رضایت خود را بابت تیپ و لباس‌اش با لبخندی تأیید کرد و به سوی در چوبی اتاقش رفت. گلویش را همان پشت در صاف کرد. پس از آن که شلوار پارچه‌ای تقریباً گشادش را بالا کشید، آهسته در را باز کرد. راهروی شش متری که مادرش آن‌جا را به گلخانه تبدیل کرده بود، پر بود از کفش‌های زنانه و رنگارنگ که نشان می‌داد مادر گرام باز هم مهمان دارد.

سری از روی کلافگی تکان داد و با حرص، بقیه‌هی*کل خود را از اتاق بیرون کشید. در را آهسته پشت سرش بست و خشنود از این‌که مادرش متوجه رفتن او نشده، لنگ‌های درازش را وادار کرد تا به سوی در آهنی زیبایی که خودش روی آن کلی سلیقه به خرج داده بود بروند، و هر طور که شده از منزل خارجش کنند. همچنان که زیر ل*ب زمزمه‌وار غر می‌زد، پوتین‌های کهنه‌اش را از جاکفشی برداشت و نیم‌خیز شد و در را بی‌سر و صدا باز کرد.

برف‌های سفیدرنگ به لطف دستان از سنگ سفت‌ترش و بیل چوبی، روی هم انباشته شده بودند. راه را از در خانه به در حیاط باز کرده بود. از خانه به طور کلی خارج شد و نفس حبس شده‌اش را با شدت بیرون دمید.

- خدایا کرمت رو شکر! شب که نمی‌ذاری بخوابم. صبحش هم از کله سحر به جای خروس، زن و بچه میاری بالا سرم؟ نمی‌دونم این‌ها خودشون کار و زندگی ندارند؟ ننه‌ی من یک تعارف الکی بکنه همه‌تون لشکر می‌کشین خرابه‌ی ما؟ بابا تعارف اومد نیومد داره! یک‌بار لطف کنین رد کنین تا من به این ضرب‌المثل اطمینان پیدا کنم. الکی که نگفتن...!

با صدای کوبیده شدن در حیاط، رنگ از رخسار برنزه‌اش پرید و گمان کرد الان است که قلبش بایستد. چرا حالا؟ چرا باید اکنون در را می‌کوفتند؟



صدای مادرش که داد می‌زد دارد می‌آید، از داخل راهرو آمد. تا چادرش را به سر کند، پسرش وقت داشت که خود را جایی پنهان کند.

با ترس به این سو و آن سو نگاه کرد. چشمش به انباری گوشه‌ی حیاط که درش نیمه‌باز بود و برف تا نصف در آمده بود خورد. نفس حبس کرد و با تمام تلاش، خود را با سرعت و بی‌سر و صدا به انباری رساند. بدون این که در را باز کند، با هر کوششی هم که بود، خود را جمع و جور کرد و از در نیمه‌باز وارد انباری شد.

صدای راه رفتن پاهایی که برف زیرشان را له می‌کردند؛ به او فهماند که مادرش به سوی در حیاط می‌رود. گوش تیز کرد و سعی کرد آرام نفس بکشد. در باز شد و صدای مادرش آمد که داشت با کسی احوال‌پرسی می‌کرد.

- سلام دخترم! خوبی؟ مادر خوبن؟ به بابا سلام برسون. کاری شده اومدی؟ اسباب‌کشی کردین یا هنوز وسایلتون تو خونه قبلی‌ست؟

پسرش از حرص در انباری می‌ترکید و فکر می‌کرد آیا این همه پرحرفی لازم است؟ پاسخی که طرف مقابل داد روحش را از تنش جدا کرد.

- خیلی ممنونم! مادرم هم سلام رسوندن. آره به خدا مجبور بودم مزاحمتون بشم. تازه اسباب‌کشی کردیم، لولای در حیاط از جا در اومده و شکسته. بابام گفت پیام ازتون یک چندتا وسایل اگه داشتن بگیرم ببرم. و جواب مادرش دیگر جانی در بدن پسر باقی نگذاشت.

- ای وای! یعنی آقا رستم براتون خونه‌ی ضرب‌دیدۀ انداخته؟ نه‌نچ! تو رو خدا نگاه! دخترم وایسا پسر مهرباب رو صدا کنم؛ آخه اون جوشکاره، بلده جوش بزنه... .

و در ادامه با صدای بلند رو به خانه فریاد کشید:

- مهرباب، مهرباب پاشو لنگ ظهره! بیا حیاط کارت دارم.

مهرباب با کف دست، محکم بر سرش کوبید که به لطف کلاه پشمینش، از ضربه مغزی شدن، جان سالم به در برد.



زمزمه کرد:

- بابای طرف خونه‌ای به غیر مال ما نمی‌شناخت یعنی؟ ای خدا...!

و دوباره به صدای مادرش که هر لحظه توفنده‌تر و پرخاشگونه‌تر صدایش می‌زد گوش کرد. امیدوار بود ناامید شود و به آن شخص بگوید که برود و بعداً بیاید. گویی آرزویش را خدا شنید و همان دقیقه مستجاب شد! صدای مادرش را شنید که شرمنده می‌گفت:

- شرمنده دخترم، انگار خونه نیست. اومد، می‌فرستم در خونه‌تون.

و با خداحافظی مختصری بالاخره رفتند پی کارشان؛ اما غرهای مادرش را می‌شنید که می‌گفت:

- نمی‌فهمه که! نمی‌فهمه. نمی‌دونم بچه‌هاش قراره بهش بگن بابابزرگ یا بابا. پیر شده زن نمی‌خواد. پسره‌ی عنق، اسم زن و زندگی میاد در میره. وایسا یکی رو جور کنم برات کفِت بیره!

دوباره اسم زن که آمد، به قول مادرش خواست که زودتر از صحنه در برود. نمی‌دانست که چرا به تشکیل زندگی علاقه نداشت. همیشه به مادرش تکرار کرده بود که تا آخر عمر بیخ ریشش است و جایی نمی‌رود، اما هر باره با توپ و تشر او مواجه می‌شد.

از لای در دید که چادرش را روی ساعدش انداخته و وارد خانه شد و در را هم محکم بست.

نفسی آسوده کشید. کلاهش را با انگشت اشاره کمی عقب برد و پیشانی‌اش را آزاد گذاشت. همان‌طور که وارد شده بود، خارج شد و نرم‌نرمک و پاورچین به سوی در حیاط رفت. در آهنی را که آن را هم خودش ساخته بود، آهسته باز کرد و تن خود را بیرون کشید. اکنون در کوچه بود. با خیال آسوده نفسی کشید و چرخید تا در را ببندد، اما همان که قیافه برزخی مادر را دید، هینی بلند کشید و در را با شدت زیاد کوبید.

لبخندی به روی لبانش پدید آمد. همان که صدای داد مادر را شنید، لبخندش تبدیل به قهقهه‌ای نعره‌مانند شد.

- بالاخره که میای خونه! آش پختم واسه‌ت پسر گلم.



اشتباه نکنید! این یک کلمه محبت‌آمیز نبود، بلکه تهدیدی خطرناک بود که مهرباب را به هچل می‌انداخت. شانه‌ای بالا انداخت و دوباره با صدای بلند خندید. همیشه خنده‌ی بلند او به همسایگان می‌فهماند که مهرباب از خواب بیدار شده و دارد به سوی محل کارش می‌رود. چندین دختر همسایه هم که احساس می‌کردند به او حسی دارند، هر صبح زود منتظر بودند که صدای خنده‌ی مردانه‌اش را که در کوچه اِکو می‌شد، بشنوند و دم پنجره بدون و چهره‌ی ساده اما مردانه و پرجذبه‌اش را ببینند.

گویی از وقتی که توبه کرده بود، دختران محل هم به او روی خوش نشان می‌دادند.

از میان برف‌ها و آب‌های گل‌آلود داخل جوب‌ها گذشت تا به جوشکاری رسید. یا علی گفت و کرکره‌ی سنگین مغازه‌اش را باز کرد.

به در بزرگی که سفارش صاحب یک مغازه بود، نگاه کرد. کار آن را تمام کرده بود و قرار بود نرده‌هایی برای روی جوب‌های بلند و مرتفع درست کند.

داخل مغازه آن قدر شلوغ بود که نمی‌شد کار بزرگی را انجام داد. کُتش را در آورد و شال‌گردن را از زیر پیراهن به دور کمرش بست تا دیسک کمرش عود نکند. میله‌های فلزی را که رنگ کرده بود، بیرون برد و وسط کوچه انداخت. کوچه به اندازه‌ی یک خیابان عرض داشت، به همین دلیل می‌توانست به خوبی آن‌جا کارش را بدون مزاحمتی انجام دهد.

زمانی که از خانه بیرون زده بود، ساعت نه و نیم بود و اکنون سه ساعت از آن زمان می‌گذرد. دماغ سرخ شده‌اش را که پی‌درپی بالا می‌کشید، با کف دست گرفت و چند دقیقه‌ای آن‌طور ماند تا بی‌حسی دماغش از بین برود و گرم شود. آن سوی کوچه مقابل دکانش نشسته بود و همان‌طور که چمباتمه زده بود و سیگار پک می‌زد، به سلام و احوال‌پرسی‌های رهگذران هم پاسخ می‌داد.

از کف زمین آسفالت شده چشم برداشت و به ته کوچه دوخت. همان زمان دختری ناشناس به کوچه پیچید. چشمانش را ریز کرد و پک عمیقی از سیگار کشید. سر دختر پایین بود و با سرعت و عجله‌ای زیاد سعی داشت خود را از متلک‌های پسران جلوی سوپرمارکت خلاص کند. با این‌که از جلوی سوپرمارکت گذشت، اما مزاحمان پی‌اش را گرفتند. به دنبالش راه می‌آمدند و با خنده و شوخی حرف به او می‌چسباندند. مهرباب با خود



اندیشید که این دخترک خجالتی در این منطقه از شهر چه می کند؟ شاید تازه به این محل آمده اند. دخترهای این محل آن قدر ترس هستند که مقابل الوات می ایستند و سینه ستبر می کنند و لگدی نثار صورتشان می کنند؛ اما این دخترک نحیف و لاغر حتی نمی توانست سرش را هم بلند کند. حرکاتش نشان می داد که ترسیده است. شال سیاه رنگش را جلو کشید و موی سیاه حالت دارش را داخل برد. دست به جیب کاپشن سرمه ای اش کرد و با سرعتی بیشتر دوید. مهرباب نفسی عمیق کشید. کلافه سیگار را روی زمین انداخت و با پایش له کرد. بلند شد و شلوارش را بالا کشید. کلاهش را هم کمی بالا برد و پیشانی براقش را به نمایش گذاشت.

- هوی...! دارین چه غلطی می کنید؟

دختر بالاخره سرش را بالا آورد و با آن چشمان درشت و گربه ای اش، به مهرباب که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد. گویی که از این حرف مهرباب انگیزه گرفته باشد، سویس دوید و پشت سرش ایستاد. یکی از پسران داخل اکیپ با نعره و خنده گفت:

- برویچ انگار آق مهرباب می خواد توبه بشکونه. بشکن بشکنه... بشکن!

و با خنده و شوخی چند تیکه درشت هم نثار مهرباب کردند. هرچند رنگ پیشانی مهرباب نشان می داد بسیار عصبانی است، اما با نفس عمیقی که کشید، سعی کرد خشم خود را فرو بگیرد. دست مشت شده اش را باز کرد و نفس عمیق دیگری کشید. سرش را به عقب چرخاند و دختر کوچکی را دید که رو به موت بود؛ چشمان درشت زیبایش را به چشمان کوچک و قهوه ای کمرنگ مهرباب دوخته است.

کمی دیگر نگاهش کرد و گفت:

- برو دیگه، برو خونه تون! چرا وایستادی؟

دخترک با لکنت پاسخ داد:

- اما شما... .

- اما من چی؟ بودنت این جا کاری می کنه که کتک نخورم؟ برو دیگه دختر...!



دخترک نگاهی به جمع روبه‌رو و چهره‌ی گرفته‌ی مهرباب انداخت. زیر ل*ب چیزی زمزمه کرد و با سرعت زیادی به سوی کوچه دوید و با چرخیدنش به کوچه‌ی دیگر، از چشم ناپدید شد. مهرباب سری کج کرد و نفس حبس شده‌اش را به بیرون دمید. بالاخره به سوی آن جمع اشارار که هر لحظه حرفی را می‌گفتند و می‌خندیدند چرخید و آهسته گفت:

- بی‌خیال قضیه، برین سر زندگی تون!

شی*طان‌ترین عضو گروه که سواد نام داشت، از پشت داد زد:

- قرار بود یکی مون با اون دختره زندگی کنه، پروندیش.

و با ابرو به پسر خجالتی خوش چهره‌ای که در جلوی جمع ایستاده بود و سرش خم بود اشاره کرد. اخم مهرباب در هم رفت. دستش را دور دهانش کشید و با صدای کنترل‌شده‌ای گفت:

- احمق! می‌خوای عیال‌وار بشی چطور اجازه دادی رفیقات مزاحم کسی که دوستش داری بشن؟ غیرت میرت یُوخ؟ (غیرت میرت نداری؟)

همان لحظه پسر خجالتی سرش را بلند کرد و خصمانه گفت:

- من هرطور که بخوام با زن زندگیم رفتار می‌کنم.

مهرباب اخمش را بیشتر کشید و خواست دهن باز کند که با «لا اله الا الله» غلیظی صورتش را از آن‌ها برگرداند و وارد مغازه شد. صدای زمزمه‌ی بین آن‌ها را هم شنید که می‌گفتند:

- بهتره بی‌خیال بشیم. ضرب دستش رو نکشیدین! یک‌دونه به کمرتون بزنه روده‌تون از دماغتون می‌زنه بیرون.

- آره، قبلاًها که به جای تسبیح چاقو می‌بست به دستش هرکی یک نگاه چپ می‌انداخت بیخ‌تابیخ می‌برید. بهزاد، تو هم جمع و جور کن با ننه بابات برین خواستگاری. چند روزه ما زبون تو شدیم هی به دختره نخ می‌دیم.



دوباره خشم مهرباب بازگشت. خواست برود و دک و پوزشان را به خاک بمالد. از مغازه خارج شد ولی وقتی دید که دارند به سوی مغازه سوپر مارکت می‌روند، از خیر شر درست کردن گذشت. کتش را از روی میخ بلندی که عنوان رخت‌آویز داشت، برداشت و روی شانه‌هایش انداخت. نرده‌ها را با یک دست گرفت و از مغازه بیرون رفت. یادش آمد که قرار است لولای در خانه‌ای را هم جوش بزند، پس برگشت و ترانس جوش را به ب*غل زد و از جوشکاری خارج شد. با دست آزاد به زحمت کرکره را پایین کشید و بدون زدن قفل، ترانس را به دست آزادش سپرد و به سمت خانه رفت. صبحانه که به جای شکم خود، قسمت معده‌ی زنان همسایه شده بود. توان جمع کرده بود و با سرعتی تمام می‌رفت که هرچه زودتر به خانه برسد و چیزی کوفت کند.

راه مغازه تا خانه ده دقیقه بود. به همین دلیل وسط راه ایستاد و سیگاری را روشن کرد و همان‌طور که روی لبانش گذاشته بود، دوباره به راه افتاد. از کوچه‌ها گذشت و به هر که از راه می‌رسید، سلام می‌داد. مقابل در خانه ایستاد. سیگارش را بیرون تف کرد و با پا لهش کرد. نرده‌ها را به پایش تکیه داد و ترانس را زیر بغلش زد. دسته‌کلیدی از جیب پالتویش بیرون آورد و به دنبال کلید خانه گشت. خواست در خانه را باز کند که همان موقع یکی از پشت، در را باز کرد.

متعجب به چشمان گربه‌ای درشت دخترک که مبهوت مقابلش ایستاده بود، نگاه کرد. گویی که در آن همه سیاهی غرق شده باشد، صدای معنی‌دار مادرش او را از خیال بیرون کشید. خجالت‌زده سری پایین انداخت و سلامی داد. دخترک نیز با سر پایین افتاده پاسخی داد و از خانه بیرون آمد. مادر مهرباب لبخندی به ل*ب داشت و با نگاه معنی‌داری به خجالت پسرش چشم دوخته بود. همان لحظه گفت:

- عه مهرباب پسرم اومدی؟ چه خوب به موقع رسیدی قربونت برم.

به دخترک اشاره کرد و ادامه داد:

- روشنگ خانوم همسایه جدید. صبحی اومد گفت اون چیز رو بده لولای در رو جوش بزنیم. من هم گفتم پسرم خودش جوشکاره خودش میاد جوش می‌زنه.

و به ترانس دستش نگاهی انداخت و گفت:

- این چیز که دستته، برو در خونه آقا شیخی رو هم جوش بزن مادر به فدات.



مهراب نیم نگاهی به روشنگ انداخت و زمزمه کرد:

- چشم.

مادرش لبخندی از سر رضایت زد و سر تکان داد و رو به روشنگ گفت:

- روشنگ تو جلوتر برو خونه تون رو به مهراب نشون بده! مهراب مادر تو هم زود برگرد نهار آش داریم.

و فوری در را کوبید. مهراب از کار مادرش خنده اش گرفته بود، اما با یک سرفه تصنعی آن را از بین برد. مادر پیش خود چه فکر می کرد؟ به روشنگ که همان جا سر به زیر ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- جلوتر برو خونه رو نشون بده دختر خوب!

روشنگ فوری چرخید و به آن طرف کوچه رفت. مهراب نیز پشت سرش آهسته و آرام قدم بر می داشت.

- خیلی دوره؟

روشنگ چرخید و بدون نگاه کردن به او پرسید:

- کجا؟

- خونه تون رو میگم.

- نه، سه تا کوچه پایین تره.

مهراب سری تکان داد؛ نگاهی به نرده های دستش انداخت و گفت:

- میگم... من باید این نرده ها رو بدم به برنجی حاجی قائم. شیش کوچه اون طرف تره ولی از یک میان بر بریم زودتر می رسیم. اول این رو بدم من؟

روشنگ سری برای تأیید تکان داد. مهراب بار دیگر پرسید:

- تو کدوم کوچه این؟

- کوچه شهید رضائی.



دیگر پس از آن حرفی زده نشد. مهرباب که درون کوچه‌ای دیگر چرخید، روشنگ را که داشت از راهی دیگر می‌رفت متوجه خودش کرد و این‌بار روشنگ بود که پشت سر مهرباب راه می‌رفت.

دو کوچه آن‌ورتر، چشمش که به مغازه بسته‌ی برنج فروشی افتاد، آه از نهادش برخاست. مقابل در بسته شده ایستاد و عاجزانه به این‌طرف و آن‌طرف نگاه کرد. دعا می‌کرد که همین حالا حاجی قائم سر برسد و نرده‌ها را بگیرد، اما به طور حتم هرگز در این وقت نمی‌آمد. زیرا وقت نهار بود و همه به خانه‌هایشان رفته بودند.

مهرباب ناچار نرده‌ها را به درِ شیشه‌ای برنج فروشی تکیه داد و بار دیگر با نگاه کوتاه، ترانس را از این دست به آن دست داد و از روی جوب بزرگ به آن سو پرید.

روشنگ کمی آن‌طرف‌تر سر به زیر ایستاده بود و منتظر مهرباب بود تا حرکت کنند.

مهرباب گوشی‌اش را بیرون آورد و شماره حاجی قائم را گرفت. پس از سه بوق پاسخ داد. مهرباب گفت که نرده‌ها را آورده و مقابل مغازه‌اش گذاشته و بعداً اگر گذرش به آن‌طرف‌ها افتاد باهم حساب و کتاب می‌کنند.

پس از چند دقیقه تلفن را قطع کرد و داخل جیب پالتوی گشادش انداخت.

هر دو دستش به خاطر سرمای زیاد بیرون سرخ و بی‌حس شده بودند. مهرباب که ناچار بود ترانس را با دست نگه دارد دست دیگرش را وارد جیب پالتویش کرد تا کمی گرم شود.

بار دیگر بدون نگاه کردن به روشنگ، به راه افتاد.

روشنگ پشت سرش قدم برمی‌داشت. مهرباب پیش خودش فکر کرد که علاوه بر چشم‌های درشت گربه مانند آن دختر، راه رفتن و طرز حرکاتش هم همچون گربه‌های ملوس و زیبایی است که به تازگی در فضای مجازی عکس‌هایشان پخش شده است.

با این اندیشه لبخندی زد. سرش را کاملاً بالا آورد و خواست نفسی عمیق بکشد که ناگهان با دیدن کسی ایستاد.

نفس در سینه‌اش حبس شد و قلبش تند زد. اخمی بزرگ مهمان چهره‌ی مردانه‌اش کرد و با ترش‌رویی رو به روشنگ برگرداند و گفت:



- بیا کنار من راه برو!

روشنک هم با دیدن آن شخص ترسیده بود.

چهره‌اش نشان می‌داد که از شی*طان صفت‌های روزگار است. قدی متوسط و کوتاه‌تر از مهرباب داشت، اما هی*کل توپر و ورزشکاری‌اش جلب توجه می‌کرد. چشمان کوچک قهوه‌ای رنگش توسط ابروهای پرپشت بالا رفته‌اش، بر چهره‌ی شرورانه‌اش شیطنتی بامزه بخشیده بود.

دست‌های سفیدش را داخل جیب شلوارش کرده و به دیوار کوچکی تکیه داد بود.

شلوار چسبان کتان‌ش با لباس لی پاره پوره‌اش هم‌رنگ بود و از دور چراغ سفید می‌داد. آن مرد با دیدن مهرباب، ابرویی بالا انداخت و شال‌گردن سفیدش را که شل بسته بود، از دور گردنش باز کرد و با لبخندی منتظر مهرباب ایستاد.

مهرباب که از روشنک مطمئن شده بود به راه افتاد. چندمتری با آن مرد فاصله داشتند پس مهرباب جایز دانست که حرفی را به روشنک بزند.

- وقتی از کنارش رد شدیم حتی به کفش‌هاش هم نگاه ننداز! حالیه؟

روشنک سرش را پایین انداخت و تندتند تکانش داد.

هرچقدر نزدیک آن مرد می‌شدند چهره‌ی مهرباب هم خشمگین‌تر و گرفته‌تر می‌شد. روشنک به گفته مهرباب کارش را درست انجام داده بود و حتی سعی هم نمی‌کرد چشمانش از محوطه‌ی جلوی پایش بالاتر برود. نزدیک‌تر که شدند، مهرباب با همان وضعیت سرش را بالا آورد و به روبه‌رویش خیره شد.

نمی‌خواست آن مرد را ببیند. اصلاً دلش نمی‌خواست... او آن‌جا چه می‌کرد؟ باز برای چه آمده بود؟ از مقابلش که گذشتند، اخم مهرباب باز شد، اما با صدای شی*طان و بامزه‌ی مرد، دوباره چهره‌اش به حالت قبل بازگشت.

- سلام داداش مهرباب! یک جوری میری انگار غریبه‌ام. این خانوم خوشگله کیه؟ بالاخره واسه‌ی خودت زندگی دست و پا کردی؟ برات خوشحالم اما یکم بچه به نظر میاد! ام... یک هیجده نوزده می‌شه گمونم.



از راه رفتن باز ایستاد. خدایا! او آن جا چه می خواست؟ دوباره آمده بود که عذابش دهد؟ حرف های بدون فکرش را جلوی مهرباب بریزد و بار دیگر آبرویش را ببرد؟ از جانش چه می خواست؟ او دیگر خوشبخت بود. پدری پولدار داشت و در ناز و نعمت بزرگ شده بود. همیشه از تک تک لحظات زندگی اش لذت می برد. پس چرا به خود زحمت می داد تا به برادر بزرگ و مادر پیرش سر بزند؟

چشمانش را بست و شانتهایش خم شد.

- سهراب از جون من چی می خوای؟

- داداش اومدم بهتون سر بزنم، دلم برای مامان تنگ شده. اسم نامزدت چیه؟

- نامزدم نیست.

به روشنی که با چهره های سرخ شده سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد. نمی خواست که آن دختر وارد ماجرای خانوادگی شان شود. پس آهسته گفت:

- تو برو خونه تون. من هم الان میام... .

صدای نازک و نازدار روشنی باعث شد چشمانش را به آن دو گوهر سیاه بدوزد.

- چندتا پسر اون جا ایستادن. من می ترسم تنهایی برم.

- خیلی خب. منتظر باش همین جا!

بدون این که با او تماسی داشته باشد به عقب هولش داد و با قدم هایی بلند مقابل سهراب ایستاد. نفسش را آهسته بیرون دمید و نرم گفت:

- سهراب، داداش. ما داریم این جا زندگی می کنیم. به زور یک خونه و زندگی دست و پا کردیم. بدون سر

زدن های تو هم حال مون خوش و خرمه. حرف اصلیت رو بزن. همونی که باعث شد بیای این جا. زود باش!

سهراب لبخندی زیبا به روی برادرش زد. آن دو هیچ شباهتی به هم نداشتند. همان که سهراب بسیار زیبا بود و مهرباب چهره های متوسط داشت دیگران را متوجه می ساخت که در میان این دو برادر کسی مورد توجه زیاد نبوده



است. حتی نسبت پسرعمو بودن هم بهشان نمی چسبید. سهراب این پا و آن پا شد و ل*ب*تر کرد. در آخر با لحنی ناخشنود گفت:

- خیلی خب باشه! اومده بودم این جا سری به یکی بزنم، تصمیم گرفتم با شما هم سلام علیکی کنم.
- همین؟

مهراب با چشم‌های ریز شده به او چشم دوخت. آن دیدار چقدر برای سهراب ارزش داشت که این طور وارد آن محل به قول خودش کثیف شده بود؟

سهراب آهی کشید و سرش را پایین انداخت. آهسته و زمزمه وار گفت:

- یک کارخونه دار ورشکسته تازگی ها اومده این جا. از دست بابا می خواست در بره، بعد چند هفته بالاخره پیداش کرد و گفت که سراغش برم. قما*ر کرده بودن و انگاری طرف دخترش رو به بابا باخته بوده.

برق از هوش مهراب پرید. باز هم همان کثا*فت کاری‌ها! بازهم... یعنی حتی ترک کردن مادر را هم به جایی حساب نکرده بود.

- طرف کیه؟ همه اهل محل و شناس دارم، بگو بهم.

سهراب ابرو بالا انداخت و گفت:

- شیخی... عماد شیخی. اسم دخترش یادم نیست ولی یک "ش" تو اسمش داشت. فکر کنم شیرین بود.

با چشم‌هایی خشک شده به چهره‌ی سهراب خیره شد. چه می شنید؟ نکند منظورش از شیرین همان روشنک شیخی باشد که اکنون در چندمتر دورتر ایستاده و سرش پایین افتاده؟ یعنی حرف‌هایشان را شنیده است؟ چهره‌اش گرفته شد. سهراب وقتی سکوت او را طولانی دانست با شیطنت وسط فکر و خیالش دوید و گفت:

- آخرش نگفتی، این خانومه کیه که باهاش داشتی می رفتی؟ به خدا اگه بگی نامزدته باورم نمیشه. طرف جای دختر نداشته‌ی توئه.



ناگاه مهرباب بدون آن که خودش هم بداند، یقه‌ی سهراب را گرفت و بر روی دیوار سیمانی سرد پشت سرش کوبیدش. سهراب متعجب منتظر بود تا مهرباب حرفی بزند.

- بین کوتوله! این خانومی که میگی ناموس منه! چه هم سن دختر نداشته‌م باشه چه نباشه من بهش نظر دارم! حالیه؟ می‌خوام برم خواستگاریش. از این به بعد هم هر گوسفندی راجع بهش بد حرف زد یا یک نگاه بد بهش انداخت، چشم‌هاش رو از حدقه در میارم. این رو تو کله‌ت فرو کن!

سهراب لبخند یک‌وری زد و دستان مهرباب را از روی لباسش کند و همان‌طور هم گفت:

- باشه حالا، چرا وحشی میشی؟ من که چیزی نگفتم. بردار بیرش اصلاً به من چه!

و در ادامه چند قدمی از او دور شد و گفت:

- میرم پیش مامان. دلم براش تنگ شده. خیلی وقته ندیدمش.

مهرباب بی‌حرف به رفتنش نگاه کرد و وقتی خسته شد، چرخید تا به راهش ادامه دهد. روشک هنوز سر جایش سر به زیر ایستاده بود. لبخندی زد. سیبل دسته دوچرخه‌ای که داشت، ذره‌ای به او در هنگام خندیدن زیبایی می‌بخشید.

با همان لبخند به سوی روشک رفت و بالای سرش ایستاد. گفت:

- خب خدا رو شکر به خیر گذشت. بریم؟

روشک آهسته سرش را بالا آورد. باورش نمی‌شد! این اشک بود که بر چشم‌های گربه‌ای بزرگ آن زیبا روی نشسته بود؟ با تعجب پرسید:

- چته دختر؟ چیزی شده؟ واسه چی داری زار می‌زنی؟

ناگهان یاد حرف‌هایی افتاد که بین خود و برادرش گفته شده بود. پس واقعاً شنیده است. با حال زاری ترانس را روی سکوی یکی از مغازه‌های بسته شده قرار داد و سیگاری روشن کرد.

- چه مرگته دختر؟ یک حرفی بزن!



روشنک کمی جلوتر آمد و سرش را بالا آورد. آهسته گفت:

- من اون پسره رو می‌شناسم. همونی هست که بابام من رو به بابای اون پسره باخت.

از این حرف روشنک یکه خورد، اما به روی خودش نیاورد. پکی کوتاه به سیگار زد و خون سردانه گفت:

- خب! چه دخلی به من داره؟

- خب اسم شما مهربابه اسم ایشون سهراب. معلومه داداشین!

نیش مهرباب از شنیدن این حرف باز شد.

- خب چه ربطی داره؟ اسم تو روشنکه اسم دختر همسایه‌مون روشنا، نکنه آبجی باشین؟

روشنک کلافه آهی کشید و گفت:

- آقا مهرباب! من حرفاتون رو شنیدم.

و سرش را پایین انداخت. مهرباب سری تکان داد و گفت که می‌داند. حالا باید چه کند؟ روشنک در جواب گفت:

- آگه شما بیاین خواستگاری من و من واقعاً همسرتون بشم، اون موقع شاید برادر و پدرتون کوتاه بیان.

ابروهای مهرباب طوری بالا رفتند که با موهایش قاطی شدند. چه شنیده بود؟ لبخندی یک‌و‌ری زد. او تابه‌حال ندیده بود دختری خواستگاری کند.

- چه‌طور شد؟ برم به ننه بگم قراره با خانواده تشریف‌فرما بشین؟

و چند لحظه بعد با خشمی کنترل شده و صدایی لرزان گفت:

- دیگه از این چرت و پرت‌ها نشنم. قدیما دخترا حیا میا داشتن. الان دیگه خجالت کیلو چنده؟ راه بیفت!

خونه‌تون و نشون بده جوش بزنی و شرت کم. زن برادری بهت خوش بگذره. دِ یالله!

روشنک سرش را با خشم بالا آورد. با چشمانی آتشین که نمناک بودند به چهره‌ی بی‌فروغ مهرباب خیره شد.



- دختر تو چرا اشکت دم مشکته؟ می‌خوای همین جوری وسط خیابون این ریختی نگاهم بکنی؟ مردم چی فکر می‌کنن؟

و جلوتر به راه افتاد. منتظر بود که صدای پای روشنگ را هم بشنود اما وقتی صدایی نیامد، چرخید تا حرفی بزند اما روشنگ تندتر پیش قدم شد.

- تو هم مثل بابا و داداشت آشغالی!

و با سرعتی که به گربه می‌مانست، از مهراب جلو زد. مرد جوان از شنیدن این حرف شوکه شده بود. یعنی چه که این طور فکر می‌کند؟ وقتی جواب رد به سینه‌اش زد به چنین چیزی اندیشید یا...؟ با صدای بلند فریاد زد:

- لامصب من فقط تو رو چهار ساعته می‌شناسم چه طور تشخیص دادی آشغالم؟

از کهولت سن بود یا سنگینی بارش، وسط راه نفسش گرفت. آن دختر واقعاً یک گربه‌ی تمام معنا بود. کم مانده بود از دیوار مردم هم بالا برود. وقتی وارد خانه‌ای شد، مهراب فهمید که بالاخره به آن مکان مورد نظر رسیده‌اند. در چند قدمی که مانده بود، مردی با ظاهری داغان اما لبی خندان سر راهش سبز شد. گویی روشنگ تا مهراب بیاید رفته و پدرش را صدا زده بود. پس از سلام و احوالی کوتاه، آن مرد که خود را عماد شیخی معرفی کرده بود، لولای شکسته در حیاط را نشان مهراب داد و این‌بار مهراب بسیار حرفه‌ای نشست پای کارش و لولای در را با ترانس همراه خود جوش زد.

تمام این مدت فکر و ذهنش پی حرف‌هایی بود که روشنگ زده بود. آن دختر جوان چه طور توانسته بود در عرض چهار ساعت شناخت، چنین به او اعتماد کند؟! واقعاً جای تفکر داشت. یا دل بسته‌ی او شده بود یا این که از سر اجبار و از روی اعتمادی که در هنگام نجاتش از دست او باش درون خود به وجود آمده بود، تصمیم گرفته بود که چنین حرفی بزند.

کارش تمام شد و چشمانش روی زیبای روشنگ را ندید. ناامید کلاه روسی‌اش را سر جایش سفت کرد و برخاست. زانوی خیسش را که در اثر تکیه‌اش به زمین گلی شده بود، با دست‌های کبود سردش تکاند و ناسزا گویان، ترانس را برداشت و وارد حیاط شد.



از همان جا داد زد:

– آقا عماد! جوش زدم تموم شد. اگه اجازه بدین من دیگه برم.

و منتظر ایستاد. صدایی نیامد. دوباره صدایش را در گلو انداخت و فریاد کشید:

– آقا عماد؟

و وقتی صدایی نیامد شانه‌های انداخت و زمزمه کرد:

– خيله خب. شاید حالش بد شده. داشت می‌مرد بیچاره!

همان لحظه صدای در زیرزمین زیر پله را شنید که باز و بسته شد. سرش را به آن سو چرخاند و با امید این که آقا عماد را ببیند لبخندی زد؛ اما لبخندش به حیرت تبدیل شد! دختری بسیار زیبا با چشمان بسیار درشت و درخشانش، موهای بلند و موج‌دار سیاهش، شالی بر سر و لباسی پوشیده مقابلش سبز شد. لحظه‌ای فکر کرد که از همان حوری‌هایی دیده است که خدایش در بهشت بشارتش را داده بود. لبخندی ملیح زد. چشمانش را باز و بسته کرد و دماغش را بالا کشید اما ناگهان نمی‌داند چه طور شد که از فکر بیرون پرید و با ورود روشنگ از همان در که پشت سر آن حوری ملک واقع بود، حالت عادی‌اش را باز یافت. مهرباب که از فضولی می‌مرد، رو کرد به روشنگ هجده ساله و با لبخند گفت:

– روشنگ خانم ایشون رو معرفی نمی‌کنی؟

و با دست به دختر اشاره کرد. قبل از آن که روشنگ با اخم و حرص شروع به صحبت کند دختر زبان گشود. نوایی داشت بسیار دل‌پذیر و نازدار.

– سلام آقا مهرباب! من روشنا خواهر روشنگ جانم.

– سلام سلام! من هم مهربابم.



روشنا لبخندی زد و گفت که از دیدار با او بسیار خوشحال است. اما مهراب خوشحال نبود. از این که اول کاری سوتی و خیمی داده بود ته دلش خود را ملامت می کرد. با نگاهی که مهراب در ابتدا به روشنا انداخته بود خودش خجالت کشید. با خود فکر کرد:

– الان فکر می کنه دختر ندیده‌م. برو خودت رو دار بزنی مهراب، چشم‌چرون بدبخت. چشات رو درارن به حق پنچ تن!

و لحظه‌ای بعد به جای گلایه کردن از چشمان خود، به این موضوع در دل خندید که زمانی به روشنا گفته بود همسایه روشنا نامی دارند که یحتمل خواهر تو باشد.

چند لحظه بعد به خود آمد. لبخندش را جمع و جور کرد و چهره‌اش روشن شد. با خوش‌رویی گفت:

– آجی یک وقت فکر نکنی آدم کثافتی هستم! یک لحظه فکر کردم مُردم رفتم بهشت شما فرشته‌ای اون جا تشریف داری؛ وگرنه ما سی و چندساله از این کارا نکردیم. یعنی راستیتش بلدش نبودیم.

و سرش را پایین انداخت. با لبخند و تعارف روشنا سری از سر آسودگی تکان داد و کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره به سوی ترانس روی زمین رفت و با یک دست برش داشت. همان‌طور هم گفت:

– به بابا هم سلام برسونین، حیف که آخر سری ندیدمش خیلی آدم خوش مشربی بودن. حالا اگه اجازه بدین ما دیگه زحمت رفع کنیم.

روشنا پاسخ داد:

– نه آقا مهراب چه زحمتی؟ واقعاً خیلی ممنونم، در از اولش هم بهتر شده. بابا یکم حالشون خوب نبود واسه‌ی همین معذرت خواستن و گفتن که ازتون تشکر کنم. زحمت کشیدین خدا پشت و پناه‌تون باشه.

مهراب سری تکان داد و خداحافظی گفت. وقتی که می‌خواست در را ببندد، چشمش به چشمان خشمگین روشنا افتاد. از ژست عصبی‌اش خنده‌اش گرفت. چشمکی زد و خواست در را ببندد اما با صدای روشنا باز ایستاد.

– ام... آقا مهراب. می‌خواستم یک موضوعی رو بهتون بگم.



ابروهای مهرباب بالا پرید! در عرض نیم ساعت چه مشکلی پیش آمده بود که می‌خواست درباره آن با مهرباب گفت و گو کند؟! نکند او هم رویای خواهر کوچک‌تر را در سر داشت؟ یا از او خواستگاری می‌کرد یا از سمت خواهرش از او تقاضای ازدواج می‌کرد. این دو خواهر چه موجوداتی بودند!

اخمی کرد و در را باز کرد. همان بیرون منتظر ماند تا روشنا آمد و مقابلش ایستاد. لبخندی زد و با سر پایین افتاده گفت:

- والا... نمی‌دونم چه طور بگم آقا مهرباب. یعنی خجالت می‌کشم که اصلاً راجع بهش حرف بزنم.
- راحت باش آبجی.

آبجی را با غیض گفت. می‌خواست به او بفهماند که دیدش به او از نظر همسری نیست و جای خواهرش است و گویی خود روشنا هم متوجه این شد به همین دلیل با خنده‌ی کنترل شده‌ای گفت:

- نه توروخدا آقا مهرباب! این طور درباره ما فکر نکنین. ما خانواده آبرودار و محترمی هستیم.
و در ادامه با لحنی غمگین گفت:

- روشنک از سر بچگی اون حرف رو زد. وقتی اومد و به من گفت که چه درخواستی از شما داشته واقعاً خجالت‌زده شدم. مونده بودم چه طور و کجا پیداتون کنم و ازتون معذرت بخوام. به خدا اگه من جای شما بودم می‌زدم روشنک رو له می‌کردم. اما این طور که پیداست خیلی مرد تشریف دارین.

- نه بابا این چه حرفیه. متوجه بودم. حتماً زیر فشار بوده که همچین خبطی کرده. روشنک هم جای دخترم. به هر حال اگه پیشنهادش هم برام خوش می‌اومد نمی‌تونستم آقاش بشم. حالا دیگه موضوعی نمونده؟

روشنا سرش را بالا آورد. چیزی که در چشمان او بود قبلاً ناپیدا بود. نتوانست حدس بزند که چیست اما منتظر ماند تا حرفی را که می‌خواست بگوید را بزند.

- چرا؟

- چی چرا؟



- چرا نمی تونستین آقاش بشین؟

و نترس به چشمان حیرت زده مهرباب چشم دوخت. مرد بیچاره متعجب در حال هضم حرف روشنا بود. در آخر به زور صدایی از گلویش خارج شد:

- خب چرا باید آقاش می شدم؟

- کی بهتر از روشنک؟

دهان مهرباب باز ماند. این دختر که با اخم به او خیره شده بود داشت چه می گفت؟

- چی داری میگی خانوم؟ روشنک جای دخترمه! ناسلامتی من سی و هشت سالمه! چه طور باید شوهر یک نیم و جیبی نیم متری بشم؟

روشنا ابرویی بالا انداخت. با غرور خاصی گفت:

- این حرف نشون میده چندان هم بی میل نیستین. نظرتون چیه به جای برادرتون شما این وظیفه رو قبول کنین؟ یعنی همسر خواهرم بشین؟

ترانس از دست مهرباب لیز خورد اما در هوا قاپیدش. اخم وحشتناکی روی چهره اش جا خوش کرد. آن ها در کمال غرور می خواستند درخواست شان را به امر صورت دهند. آن دو داشتند به او دستور می دادند! نفسی عمیق کشید. ترانس را زیر بغلش زد و با صدایی کنترل شده گفت:

- یا خدا! چی میگی خواهر من؟ چندان بی میل نباشم چه مماسی به شما داره اصلاً؟ این وظیفه رو گردن باباتون بود که دیدی پیشد. قما*ر کرد ناموسش رو باخت. این اصلاً وظیفه ی من نیست! قراره زن برادرم بشه و در اصل از این به بعد وظیفه ی داداشمه خواهر شما رو نگه داره. حالا چه میلتون بکشه چه نکشه قسمت تون همینه. نمی دونم رو چه حسابی همچین فکری کردین. بی انصافا من با این حرف ها الان دارم سخته می کنم چه طور راست راست جلو روم و ایستادی میگی بیا خواهرم مال تو؟ جم و جور کنین این تتاثر چرت رو! اگر ادامه می دادند به طور حتم اشک مهرباب در می آمد. تابه حال در این حد به شعور او توهین نشده بود. احساس کرد



غرورش همچون دامن دختران لکه‌دار شده. دماغش را بالا کشید و دستگیره در را به سوی خود کشید.
همان‌طور هم گفت:

- عزت زیادا!

و محکم در را کوبید. تمام خشم خود را بر سر در بیچاره آوار کرد. همان موقع به خود قول داد حتی اگر کلاه پشمی یادگار پدرش هم باد به آنجا ببرد، قدم از قدم بر نمی‌دارد که ریخت آن دو خواهر زیبا اما عفربته را نبیند. با فکر کردن دوباره به حرف‌های گفته شده خونسش به جوش آمد.

- عوضیای خاک به سر با چه رویی همچین غلط‌هایی کردن؟ مرد پر و پیمونه؛ چی شده کنه مانند چسبیدن به تن و بدن ما! دیوار کوتاه‌تر از مال ما نبود این اطراف؟ نکنه یک سلام گفتم فکر کردن چیزیه هوا برشون داشته؟ خدایا آخر عاقبت‌مون رو یک چیز باحال‌تر بنویس قربونت برم من. زندگی من سریال ماه رمضونی نی که آخه فدات شم!

همچنان که با خود حرف می‌زد، سر به زیر همچون بچه‌ی آدم به سوی خانه راه افتاد تا حداقل ته‌مانده‌ی غذایی به او برسد، و اِلَّا به دلیل کمبود تغذیه دار فانی را وداع می‌کرد.

مقابل در ایستاد. دسته کلید را از جیب کتِ بلندش برداشت و کلید در خانه را گشت. باز کرد و یالله گویان وارد شد. اگر زن همسایه‌ای در آن خانه می‌بود در مدت ورود مهرباب به خانه می‌توانست سر و رویش را ببندد اما با یاد آوری این که سهراب در این خانه است، یالله سومش نصفه ماند. از راهی که خود با بیل بازش کرده بود رفت و در خانه را هم باز کرد. ترانس را در راهروی پر از گل در گوشه‌ای به دیوار تکیه داد و کفش‌هایش را در آورد. پالتویش را از روی شانهاش برداشت و روی ساعدش انداخت. کلاهش را هم به انگشت گرفت و با چهره‌ای درهم و فکور وارد خانه شد. با دیدن وضعیت خانه حالش دگرگون شد. زمزمه کرد:

- خدایا... چرا این کار رو با من می‌کنی؟ چرا؟

با ابروهای افتاده و چشمانی خسته که بی‌حالی از آن‌ها می‌بارید، به ده جفت چشم رنگارنگ که دور سفره نشسته بودند و به او نگاه می‌کردند، نگاه کرد.



- یالله آبجی‌ها! خوش اومدین، سر سفره ناهار بلند نشین تو رو خدا مثل همیشه فکر کنین خونه خودتونه. سلام حاج‌خانم احوال شما؟ کم پیدایین زیاد به چشم دیده نمی‌شین! اوضاع و احوال به راهه؟
- و مودب منتظر ماند تا پاسخ سوالاتش را از حاج‌خانم دریافت کند. در حال خوش و بش بود که دید مادرش اسپند به دست وارد حال پذیرایی شد. با هر قدمی که به سوی مهراب می‌آمد قربان صدقه‌اش می‌رفت و خوش‌منظری پسر بزرگش را به سینه می‌کوبید.
- چی شده ننه؟ بالاخره مارو هم تحویل گرفتی. خبریه؟
- ای مادر به فدات بشه پسر. با مردونگیت چشم و چال دخترهای مردم رو در آوردی!
- خب؟
- مادر اسپند را دور سرش چرخاند و صلوات فرستاد و بالاخره گفت:
- چی شد؟ روشنک به دلت نشست؟ مالی بود اصلاً؟ قراره عروس دار بشم یا نه؟!
- ابروهای پرپشت و مشک‌اش بالا پرید. مطمئن بود که مادرش چنین فکری کرده است، پس بیخیال روی زمین نشست و همان‌طور هم گفت:
- جای دخترمه. ناموس دزدی نمی‌کنم. قراره زن داداشم بشه.
- اخم مادر در هم رفت. اسپند را روی طاقچه گذاشت و کنار پسرش نشست. زنان همسایه که دیدند فضا خصوصی شده با صدای بلند شروع به حرف زدند کردند اما مادر با همان احتیاط که از روی بیشتر فهمیدنش بود، سرش را کج کرد و پرسید:
- کدوم خواستگاری کرده؟ فریبرز که زن داره، بهروز و محمد هم تازه سیلن. نکنه منظورت شاهرخه؟
- مهراب سرش را داخل یقه‌اش فرو برد. سخت بود گفتنش اما باید می‌گفت.
- هیچ کدوم ننه. پسر خودت، داداش خودم. ننه سهراب رو میگم.
- سهراب؟!!



و فوری گردن چرخاند و به جمع زنان نگریست. از جایش برخاست و آستین پیرهن پسرش را هم کشید و برد به اتاق داخل راهرو که از آن مهرباب بود. در را پشت سرش بست و پسرش را روی زمین نشانده. با نگرانی گفت:

- مهرباب ننه تو رو خدا راستش رو بگو. این هم مثل اون سری نیستش که نه؟ قرار نیست این هم مثل اون یکی از دستت بگیرن و مال خودشون کنن؟ اون بابای بی ناموست دوباره چه نقشه‌ای داره؟ اولی رو که پروند مال خودش کرد، دومی رو مال سهراب؟ ای ننه بمیره برات مهرباب! بمیرم برات؛ بچه‌م داره... .

- دِ ننه یک دقیقه امون بگیر!

مادر منتظر ایستاد تا مهرباب حرف بزند. این پا و آن پا کرد و در آخر گفت:

- انگاری آقا شیخی با آقام قما*ر کرده سر دخترش، باخته و به خاک سیاه نشوندتش. سهراب هم سر همین اومده بود که پیداشون کنه. انگاری شیخی خوش نداشته دخترش و بدن بیره واسه همین در رفته. اما آقام هم کم کسی نی! یحتمل با یه اشاره حتی قبر جد و آباد آقا شیخی رو هم ملتفت شدن. این طور شد که سهراب رو فرستاده زن بیره به خوش.

نمی‌داند چرا وقتی این حرف‌ها را می‌زد احساس می‌کرد که قلبش در حال شکافتن است. وقتی حرفش تمام شد، سر بالا آورد و به چهره‌ی رنگ‌پریده و زرد مادرش چشم دوخت. صدایش زد. چندین بار صدایش زد.

- ننه... ننه جان من! ننه تکون بخور، یک تکونی بخور. واسه چی می‌لرزی؟ ننه؟ ننه... .

مادر دست بالا آورد و روی قلبش گذاشت. مهرباب نعره‌کشان خود را بالای سر مادرش کشاند. صدای داد و فریاد مهرباب زنان در حال پذیرایی را به اتاق کشاند. در را با شدت باز کردند و وقتی پیرزن را در حال جان دادن در آغو*ش پسرش دیدند با ناله و شیون به سویش دویدند. مهرباب فریاد می‌زد:

- یکی... یکی آمبولانس خبر کنه! هیکت رو بکش کنار زن، نم رو اذیت نکن. یکی تو این خر*اب شده نیست که دکتر خبر کنه؟ نم داره از دستم میره... .

مادر ل**ب‌زد. گویی می‌خواست حرفی را به پسرش بزند. مهرباب متوجه شد و گوشش را به دهان مادر چسباند:



- بگو ننه... باهام حرف بزن بگو بهم.

- مهرباب... روشنک... دختر خوب... یه! تمام تلاشت رو بکن... نذار وجدانت بخوابه.

صدای فریاد زنان داخل اتاق او را از خیال بیرون آورد.

با چشمان سرخ به اعلامیه‌ی چسبیده روی دیوار نگاه کرد.

«مرحومه مغفوره شادروان، بانو روح‌انگیز اطمینان

پدر: مرحوم صاحبعلی اطمینان

همسر: داریوش زاهد

فرزندان: مهرباب و سهراب زاهد»

مادرش چه راحت رفته بود. چه‌طور بی هیچ دلواپسی بار دو عالم را روی ک*مر پسرش گذاشته بود؟ مگر این مردی که با حال و روز زار و شکسته‌تر از دیروز به دیوار حیاط تکیه داده، آدم نبود؟ با این‌طور رفتنش فکر نمی‌کرد که پسرش خود را متهم مرگ مادرش می‌کند؟

- ننه من چطور سه روز بی تو دووم آوردم قربونت بشم؟

و از دیوار سر خورد و روی زمین نشست. برای صدمین بار سیگاری از جیبش بیرون آورد و روشنش کرد. با یاد غرغره‌های مادرش که همیشه می‌گفت سیگار کشیدن آخر تو و خودش را می‌کشد، با انگشت سر آتشین سیگار را خاموش می‌کرد و دور می‌انداختش.

از جایش بلند شد. صدای شیون خواهر بیست و پنج ساله‌اش را از میان تمام داد و فریادها تشخیص داد. چه‌قدر جگرسوز ضجه می‌زد. روضه مادر می‌خواند و نام مادرش را صدا می‌زد. مهرباب با انگشت اشک زیر چشمانش را پاک کرد و به سوی در رفت. یکی از افراد محل زحمت کشیده و روی برف‌های داخل حیاط نمک پاشیده بود تا



راه برای رفت و آمد بازتر شود. از خانه خارج شد. هر که سر راهش قرار می گرفت، سوگ مادرش را با تسلیت صمیمانه‌ای که عرض می کرد، به یادش می آورد. جلوی مغازه جوشکاری اش ایستاد. پارچه سیاه نیم‌متری روی کرکره توجهش را جلب کرد.

«فوت مادر گرامیتان را تسلیت عرض می کنیم. خانواده شیخی.»

خانواده شیخی؟ حتی یک بار هم در مجلس ندیده بود یکی از آن‌ها پا به خانه بگذارد. با یادآوری کلام آخر مادرش که با تمام توان به گوش پسرش رسانده بود، مو بر اندامش سیخ شد. باید از آن خانواده محافظت می کرد؟ چرا که نه؟! حتی برای یک بار هم که شده در طول تمام عمرش یک کار خیر انجام دادن که به جایی بر نمی خورد. دوست نداشت آن دو دختر نسبتاً دیوانه با پدر و برادرش وصلت کنند. از این که آن دخترک بیچاره بازیچه دست برادرش شود رنج می برد. با خود زمزمه کرد:

- تا جایی که زور و بازوش رو داری پشتشون باش، نذار وجدانت بخوابه! اگه نتونستی هم موفق بشی مطمئنی که تموم تلاشت رو کردی و بقیش رو می سپری دست خودشون و خداشون. همینه... .

از آن روز به بعد مهرباب دیگر مهرباب سابق نشد! هر روز به خانواده شیخی سر می زد و حال و احوال شان را می پرسید. روشنگ و روشنا که دانسته بودند سرش به سنگ خورده و بازگشته تا نوعی قیم آنها باشد، حتی بدون اجازه اش آب هم نمی خوردند. مادر خانواده شیخی همیشه او را دعاگو بود. به مدت یک هفته توانست کاری را برای عماد شیخی پیدا کند. گویی او قبلاً تعمیرکار بوده و در کل حرفه اش همان بوده است. پشت مغازه جوشکاری خود را جمع و جور کرد و آنجا را تبدیل به تعمیرکاری ماشین کرد. کار و بارش از همان ابتدا گرفته بود، زیرا آن قدر خوب و تمیز کار می کرد که حتی دیگران به دعوت دوستان شان ماشین شان را به آن محله می بردند.

یک سال از فوت مادرش روح انگیز گذشته بود، اما حال و روز مهرباب روز به روز بهتر می شد. سی و نه سالش شده بود؛ در این یک سال نه خبری از برادرش سهراب بود و نه پدرش داریوش. یک سال را در میان خانواده شیخی گذراند. صدایش را در نیاورد که بنده پسر آن قما*ر باز معروف بالا شهر هستم، اگر می دانستند ابداً کمک های مهرباب را نمی پذیرفتند. رفتارش با روشنگ و روشنا بهتر شده بود. با آن‌ها می گفت و می خندید، درد



و دل می‌کرد و خاطره‌های پیشینش را بازگو می‌کرد. توبه کرده بود که دعوا نکند و دست به چاقو و قمه نبرد اما... .

در هفتمین روز فوت مادرش، زمانی که می‌رفت تا کارت عزا را در بین محل پخش کند، بهزاد خاطرخواه روشنگ را دید که پاپیج روشنگ شده و دست از سر او برنمی‌دارد. وقتی چشمش این منظره را دید رگ غیرتش بالا زد. چاقوی ضامن‌داری را که قبلاً با آن شکم سفره می‌کرد و حال خیار پوست می‌کند، از جیب پالتویش درآورد و به دست گرفت. از اینکه توبه می‌شکست روحش امان و قرار نداشت، اما به مادرش قول داده بود از آن خانواده محافظت کند. نوعی وظیفه بود.

رفت و در چند متری بهزاد ایستاد. چاقو را بیرون نکشید چون نمی‌خواست گناهکار شناخته شود.

- هوی بهزاد، مگه تو ناموس نداری؟

بهزاد که مردی بلندقد و لاغر بود، با عصبانیت سمت مهراب چرخید. هی*کل درازش را سوی او کشید و غرید:

- باز تو پیدات شد خرمگس؟ تو رو سنه نه بچه سوسول، برو عزای مادرت سر و صورتت رو جر بده اومدی اینجا که چی؟ روشنگ قراره زن من بشه.

مهراب نگاهی به روشنگ انداخت. ترسیده گوشه‌ای ایستاده بود و وقتی حرف آخر بهزاد را شنید با شدت سری تکان داد. مهراب خون سرد دستی به تهریش چند روزه‌اش کشید و گفت:

- من بمیرم هم نمی‌ذارم روشنگ زن تو بشه. گوسفند و چه به آهو آخه گوساله؟

می‌خواست خشم خود را، خشم چندین و چندساله‌ی خود را روی بهزاد خالی کند، به همین دلیل کاری می‌کرد که او عصبانی شود و چاقو به رویش بلند کند. این طور هم شد! بهزاد فوراً خشمگین شد و به سوی او دوید و چاقویش را بالا برد. قبل از اینکه کاری بکند مهراب ضامن چاقو را کشید و روی شکمش قرار داد.

از آن روز به بعد بر سر زبان مردم افتاد که مهراب شده همان مهراب قبل و توبه شکسته است. او را به گرگی تشبیه کرده بودند که توبه کرده بود.



اما مهرباب گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. زندگی خودش را می‌کرد. روز به روز غیرتش افزون‌تر می‌شد در حدی که بازوی یکی را به خاطر متلک زشتی که نثار روشنا کرده بود، برید.

امروز قرار بود ناهار مهمان آن خانواده شود. هرچقدر اصرار کرد که باشد برای روز بعد، نشد و به اجبار دست از پافشاری برداشت و ساعت دو بعد از ظهر، وارد منزل شیخی‌ها شد.

در جاکفشی چند کفش مهمان دید. فهمید که به جز خود، کسان دیگری هم آن‌جا دعوت به ناهار شده‌اند. با صدای بلند و یاالله گویان، در را باز کرد و وارد شد.

خانه‌ی بزرگی بود اما بزرگی حال پذیرایی را اتاق‌ها و آشپزخانه، کم کرده بود.

چاقویش را از جیب‌شلوار در آورد و به دست گرفت. چاقو داخل دست بزرگ مشت شده‌اش قایم شد. به دست گرفتن این چاقوی یادگاری برایش آرامش می‌آورد. هر گاه قرار بود روشنگ را ببیند موجی طغیان‌گر درونش را به آشوب می‌کشید. فهمیده بود که به آن دختر گربه‌ای علاقه بسیاری پیدا کرده است. دوست داشت قبل از برادرش که مدتی پیدایش نبود، دست به کار می‌شد و او را از آن خود می‌کرد.

با صدای مهرباب، مادر خانواده که زینب نام داشت جلوی راه او سبز شد. با خوش‌رویی احوال‌پرسی کرد و در آخر آهسته و با ذوقی مادرانه گفت:

- برای روشنگ خواستگار اومده آقا مهرباب. عماد گفت به شما هم زنگ بزنم و بگم تو این مجلس باشین. بالاخره بزرگ مایین. قدمتون رو دو جفت چشم‌هامونه. روشنگ خیلی خوشحال میشه شما هم تو مجلسش باشین.

مهرباب گنگ نگاهش کرد.

- چی؟ نفهمیدم! برای روشنگ اومده یا روشنا؟

زینب متعجب از حال آشفته و ناگهانی مهرباب گفت:

- برای روشنگ. آقا مهرباب شما حالتون خوبه؟ چی شد؟!



مهراب به خود آمد. نباید سوتی می داد. لبخندی دندان نما زد و با لحنی عجیب گفت:

- روشنگ هم قراره عروس بشه؟ روشنا قراره بترشه پس.

از پشت صدای اعتراض روشنا را که شنید تک خنده‌ی مردانه‌ای کرد.

- ترشیده خودتی‌ها پیرمرد فسیل شده.

و دست به سینه مقابل مهراب ایستاد. مادر از زیر چادر بشگونی از بازوی روشنا گرفت و برایش چشم و ابرو آمد اما روشنا عین خیالش هم نبود.

- ماما تو برو خونه مهمون‌ها منتظرن، من می‌خوام یک حرفی به این پیرمرد بزنم.

زینب چشم‌غره طوفانی برای او رفت و بعد از لبخندی که به روی مهراب پاشید، به حال پذیرایی قدم برداشت.

همان که رفت، مهراب به دیوار تکیه داد و سر خورد به پایین.

- چی شده مهراب؟

مهراب عاجز به چشمان دل‌فریب روشنا که شباهت بسیاری به چشمان روشنگ داشت خیره شد.

- دلم شکست روشنا... پودر و خاکِ شیر شد.

روشنا نگران کنارش زانو زد و غم‌زده گفت:

- مهراب... تو روشنگ رو دوست داری؟

اشک بود که در چشمان خسته‌ی مهراب حلقه زد. مگر می‌شد آن دختر خوش‌خنده و مهربان را دوست نداشت.

سری برای تأیید تکان داد. اشک چشمانش را که هر دقیقه پُر و خالی می‌شد، با کف دست خشک کرد و چند

لحظه بعد بلند شد. نفسی عمیق کشید و به روشنا که هنوز نشسته بود و نگران او را نگاه می‌کرد، لبخند زد.

- پاشو... پاشو بریم. الآن فکر می‌کنن دارم اغفالت می‌کنم.



و نیشش را باز کرد. روشنا واقعا تحت تاثیر احساسات مهرباب قرار گرفته بود. در این مدت او را به چشم دیگری نمی‌دید و همچون برادر نداشته‌اش دوستش داشت. بسیار زیاده!

نمی‌توانست شکسته شدن دلش را که صدایش در همه جا اِکو شده بود، ندید بگیرد. از جایش بلند شد. مهرباب خواست قدمی بردارد که روشنا بازویش را گرفت.

- مهرباب... تو می‌تونی به بابام بگی که می‌خواهی با روشنک ازدواج کنی. کی از تو بهتر؟ تازه کلی هم افتخار می‌کنه و خوشحال میشه که قراره همچین دوماه رعناپی گیرش بیاد. نظرت چیه؟

مهرباب به او نگاه کرد. دو دل بود. دلش می‌خواست برود و بگوید که روشنک برای او است، اما این ته بی‌انصافی بود. نمی‌دانست روشنک هم او را دوست دارد یا نه، ولی روزگاری گفته بود که آن دختر به جای دخترش است و اکنون... .

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- حالا بینم چی میشه.

و رفت. وقتی که وارد پذیرایی شد، زمزمه روشنا را شنید.

- روشنک هم بهت حس پیدا کرده.

برق از کله‌ی مهرباب پرید. دیگر جرات نمی‌کرد که بچرخد و او را قسم دهد که راستش را به او بگوید، زیرا چند جفت چشم ناآشنا که او را می‌پایید این اجازه برگشت را به او نمی‌داد. روشنا از کنارش گذشت و رفت روی مبل کنار مادرش نشست.

مهرباب لبخندی زد. مصمم شده بود که به عماد بگوید دخترش را دوست دارد و می‌خواهد آقایش شود. با همان لبخند به مردان موجود در مجلس اعم از عماد و خواستگار و برادر و پدر خواستگار، دست داد و رفت روی تشک نشست.

تشک و بالشتی، کنار یکی از مبل‌های تک نفره مخصوص مهرباب انداخته بودند. چون نمی‌توانست روی مبل بنشیند، روشنک برایش یک تشک نرم و گرم درست کرده بود. با این فکر دوباره لبخندی زد.



کلاه روسی پشمینش را روی زانویش گذاشت و به افراد مجلس نگاه کرد. روشنگ را در آشپزخانه دید که به اُن تکیه داده و برایش زبان دراز می‌کند.

آن قسمتی که روشنگ آن‌جا بود تنها برای مهرباب دید داشت. لبخندی کنترل‌شده زد و سرش را پایین انداخت. با چاقویش بازی می‌کرد و گاهی سرش را بلند می‌کرد و روشنگ را که شیطنتش گل کرده بود، نگاه می‌کرد.

با صدای عماد دست از نگاه کردن به روشنگ کشید. خود را جلوتر کشید و با لبخند گفت:

- جانم آقا عماد!

عماد لبخندی زد و رو به پدر خواستگار محترم گفت:

- این آقا بزرگ ماست. از مردی کم نداشته. هرکاری که می‌تونست برای ما انجام داد و توی مدت خیلی کمی زندگی ما رو بدون هیچ منتهی راست و ریست کرد.

مهرباب سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

- وظیفه بود.

و آقا عماد شروع کرد به شناخت دادن خانواده داماد. اسم خواستگار سروش بود. از چهره‌ی جدی و مردانه‌اش آشکار بود که انسانی متفکر و عاقل است. بیست و سه سال داشت. خانواده ثروتمند و محترمی داشت و خودش روی پای خودش ایستاده بود و شرکتی را ایجاد کرده بود. ظاهری بسیار جذاب و خوب داشت. صد برابر از مهرباب زیباتر بود اما مهرباب جذبه‌ی خاصی داشت که او هرچقدر هم اخم و تخم می‌کرد، نداشت.

عماد با ذوق و شوق خاصی آن پسر را برای مهرباب تعریف می‌کرد. انگار مطمئن بود این پسر می‌تواند داماد خوبی برای خود باشد. مهرباب هر لحظه ناامیدتر و پریشان‌تر شد. تا حدی به فکر رفت و دماغ روی تشکش نشسته بود که سینی چای روبه‌روی خود را ندید. با صدای روشنگ به خود آمد:

- مهرباب! بردار دیگه دستم شکست.

و با لبخندی شیطنت‌دار به چهره‌ی شکسته‌ی مهرباب خیره شد. مهرباب بدون نگاه کردن به روشنگ استکان و نعلبکی را که مخصوص خودش بود برداشت و روی زمین گذاشت. روشنگ متعجب به ابروهای افتاده و شانه‌ی



خمیده مهرباب خیره شد. قد راست کرد. به سوی آشپزخانه رفت و سینی را روی این گذاشت و رفت کنار روشنا نشست.

عماد که طرف صحبتش با مهرباب بود، ضربه‌ی آخرش را ناجوان مردانه زد.

- خلاصه که آقا مهرباب پدر دوم این خانواده‌ست. روی گردن روشنا حق پدری داره. عین هو دختر خودش ازش مواظبت می‌کرد.

پس از آن دیگر نشنید که عماد چه می‌گفت.

او جای پدر روشنا بود. واقعا هم جای او بود. فاصله‌ی سنی مهرباب و عماد حداکثر ده سال بود. چطور می‌توانست دختری را که به اندازه سن خودش فاصله سنی دارد به عنوان همسر بپذیرد؟

آهی کشید. در این مدت کوتاه چطور به خود جرأت داده بود که دل‌بسته دختری شود که حق پدری‌اش را دارد؟

داشت دیوانه می‌شد. احساس می‌کرد مغزش دارد می‌پزد. متوجه شده بود که روشنا فقط چشمش به او است و منتظر است واکنشی نشان دهد. او نگران مهرباب بود. نگران حال خر*اب مهرباب. عشق آتشین مهرباب نسبت به خواهرش، عشقی که دیگر ممنوعه شده بود.

عماد با اجازه خواستن از مهرباب، گفت که دختر و پسر به اتاق بروند و با هم صحبت کنند. روشنا و سروش بلند شدند. در همان زمان روشنا گفت:

- آقا مهرباب شما هم بفرمایین.

و رو به جمع با ناز و ادا گفت:

- به هر حال... باید یکی باهاشون بره دیگه.

پدر داماد خندید و سری تکان داد. مهرباب ناتوان به روشنا خیره شد. روشنا ابرو بالا انداخت و ل**ب زد:

- پاشو دیگه!



مهراب یاعلی گفت و کلاهِش را روی سرش گذاشت و از جایش بلند شد. لبخندی به روی سرش زد و تعارف کرد برونند. روشنک جلوتر رفت و آن‌ها را به سوی اتاقی که مهراب تابه‌حال چندین بار آن‌جا از خستگی خوابش برده بود، راهنمایی کرد.

آن دو وارد شدند و منتظر مهراب ماندند که وارد شود. اما مهراب لبخندی زد و خواست در را ببندد که سرش گفت:

- آقا مهراب شما تشریف نمی‌ارین؟

مهراب در را نیمه‌باز گذاشت و گفت:

- نه داداش مزاحم نمی‌شم.

حرکات و رفتار و طور حرف‌زدن و حتی چهره‌ی پر ابهت مهراب، به دل سرش نشست بود. آنقدر عماد پدر پدر کرده بود که به سرش هم فهمانده بود که مهراب نوعی پدر همسر آینده به حساب می‌آید.

سروش پافشاری کرد که رقیب شکست خورده‌اش هم در اتاق باشد. برای مهراب سخت بود. می‌نشست و به حرف‌هایی که قرار بود در آینده نه چندان دور با روشنکش انجام می‌داد گوش می‌داد؟

به اینکه قرار است به خانه‌ای که از قصر کم نداشت عروس ببرد و بچه‌هایش را ناز پرورده کند؟ به اینکه تمام جواهرات دنیا را برای روشنکش می‌گیرد و هر لباسی که می‌خواست را به او می‌پوشاند؟

اگر خود در این موقعیت قرار می‌گرفت چه می‌گفت؟ بنده خانه‌ی مادری دارم که چند سال پیش با پس‌اندازم خریده‌ام. شغلم جوشکاری است. از دختران مودب و با حجاب خوشش می‌آید. بچه‌هایشان روی پای خودشان می‌ایستند. انگشتر نامزدی را به یادگار برای خود نگه می‌دارند... . جای پدر او هست؟

آهسته سری تکان داد و با گفتن یک با اجازه، رفت و در بالکن را باز کرد و روی نرده‌ی سرد نشست. نمی‌خواست هیچکدام از حرف‌هایشان را بشنود. پرده‌ی توری مانند بالکن را کشید و سیگاری روشن کرد.



تمام مدتی که آنها حرف می‌زدند، مهرباب جنگی در دلش راه انداخته بود. خون و خون‌ریزی به راه بود. داشت سعی می‌کرد که پیشوند «م» مالکیت را از دُم نام روشنگر ببرد. روشنگر دیگر برای او نبود. حرام بود اگر به ناموس دیگری فکر می‌کرد. اینطور خودش از چشم خودش می‌افتاد.

یاد حرف مادرش افتاد. او تمام تلاشش را برای محافظت از این خانواده کرده بود، تمام تلاش یعنی تمام زور و بازو و عقل و فکرش را. زین پس باید پای خود را به گلیم خود می‌کشید و زندگی خود را راست و ریست می‌کرد. دیگر چه باید می‌کرد برای این خانواده؟ حال خودشانند و خدای خودشان. روشنگر خانواده قدرتمند و ثروتمندی پیدا کرده بود. به طور حتم این فکر در ذهن عماد پرسه می‌زد که اگر ناگهان داریوش زاهد و پسرش سر و کله‌شان پیدا می‌شد، این قوم نیرومند می‌توانست شکستش دهد. به طور حتم این‌طور بود!

بر فرض که مهرباب همسر روشنگر می‌شد؛ چه کاری می‌توانست برای حفظ جان خود و خانواده شیخی در مقابل برادر و پدرش انجام دهد؟ پدری که به پسر خود رحم نمی‌کرد و نکرده بود؟

آهی کشید.

سرش را چرخاند و به دو شخص داخل اتاق خیره شد. این سومین سیگاری بود که می‌خواست روشن کند. تصمیم گرفت از فکر و خیال بیرون بیاید. یالله گویان وارد اتاق شد و روی تخت کنار روشنگر نشست. لبخندی زد که دندان‌های سفید زیر سیبیلش نمایان شد. دست مشت شده‌اش را روی ران پایش به طور قائم گذاشت و گفت:

– خب... آقا سروش. بگو ببینم چطور این آتیش‌پاره رو شناختی؟

سروش لبخندی زد و ماجرا را تعریف کرد:

– والا آقا مهرباب... من ماشینم رو به تعریف دوستم آورده بودم به تعمیرگاه آقا عماد تا موتورش رو عوض بکنه. داشتم با تلفن حرف می‌زدم که روشنگر خانم رو دیدم با یکی از دوستاشون سمت تعمیرگاه می‌یان. و اینطور شد که تصمیم برای ازدواج با ایشون گرفتم.

– دوشش داری یا نه؟



- من مردی نیستم که به هر کس و هر چیزی علاقه نشون بدم؛ اما قلبم برای روشنگر خانمه.

- چه طوری می‌خواهی خوشبختش کنی؟

- زندگی‌م رو به پاشون می‌ریزم. سعی می‌کنم رویاهایی که داشتن رو محقق کنم، اگه که شایسته‌شون باشه.

روشنگر با چشمان اشک‌بار به چهره‌ی شکسته و پیر شده‌ی مهرباب خیره شده بود. او می‌دانست. علاقه مهرباب به خود را چندین بار دیده و شنیده بود. تنها نمی‌دانست که چه‌طور در میان آن‌ها نشسته و دارد با کسی که به خواستگاری‌اش آمده خوش و بش می‌کند. با چه دلی؟!

مهرباب سوال می‌پرسید و سروش با تمام دقت و حوصله و ادب پاسخش را می‌داد. سروش می‌خواست جایی در دل مهرباب باز کند. فکر می‌کرد حیف این مرد است که از دستش بدهد. رفاقت او برایش ارزش داشت؛ پس منطقی و به دور از هر نیت شری، به سوالاتی که مهرباب پرسید دوستانه جواب داد.

اما مهرباب خود را به هر دری می‌زد؛ تلاش‌های آخرش را می‌کرد که این خواستگار محترم سوتی بدهد و این‌طور به عماد و زینب نشان دهد که سروش لایق روشنگر نیست. اما این فرصت جور نشد. سروش بسیار عاقل و باهوش بود. از راه منطقی حرف می‌زد و برای خواسته‌های خود ارزش قائل بود. همه چیز را رُک و بدون هیچ‌گونه اغراقی به زبان می‌آورد.

مهرباب سری تکان داد. به سمت روشنگر که سرش را پایین آورده بود و با انگشتانش بازی می‌کرد، چرخید. خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- روشنگر بابا جان شرمنده دخترم. الان فکر می‌کنی این مهرباب نچسب چی می‌گه این وسط، انگار خواستگاری اینه. ولی به هر حال باید مطمئن بشم دیگه، این فضولی‌ها و خرمگس بازی‌ها لزوم داره. با گفت‌وگویی که با سروش خان داشتم آندرستن کردم که مرد فهیمی! انگاری خیلی خاطرت رو می‌خواد. و لبخندی می‌زند. به سروش که با نگاهی محبت‌دار به روشنگر خیره شده بود نگاه کرد.

اگر کسی دیگر جای سروش بود چشم‌هایش را در می‌آورد، ولی حالا ...



سرفه مصلحتی کرد و گفت:

- شاید خودتون به نتیجه رسیده باشین ولی منم می‌خوام نتیجه‌گیری کنم بینم چند به چنده.
و روشک را مخاطب حرفش، بدون آنکه نگاهش کند قرار داد.
- روشک، دخترم... .

چقدر برایش سخت بود عشقش را دخترم صدا کردن.

- بگو بینم. فکر می‌کنی سروش خان می‌تونه آدمت بکنه؟
و خنده‌ی کوتاهی کرد. منتظر پاسخ نماند و گفت:

- خب معلومه. تو مگه همیشه همچین مردی رو نمی‌خواستی؟ می‌خوام بدونم به ارزش‌های سروش خان قراره احترام قائل بشی؟

روشک سرش را بالا آورد. چشمان درخشان درشتش بابت اشک حلقه‌زده درخشان تر شده بود.

مهراب هم سرش را سویس چرخاند. وقتی بارش آن دو گوی بزرگ را دید یادش آمد که روشنا گفته بود روشک به او حس‌هایی دارد. به نظرش همین الان باید آن حس‌ها را می‌کشت.

- دخترم جواب آخرت چیه؟ هیچ‌کدوم از سوال‌ها رو که جواب ندادی. زبونت رو لولو خورده؟
سروش خندید. روشک لبخند زد؛ مهراب منتظر بود.

یعنی نه می‌گفت؟ اگر بله می‌گفت چه؟ چشم‌انتظار بود. روشک تا ل**ب تر کند جان مهراب بالا آمد.
- نظر من... مثبته.

همین! همین نظر برای کشتن روح آتشین مهراب کفایت می‌کرد. سروش سرش را پایین انداخت. مهراب به چهره‌ی سرخ روشک خیره شد.
به سوی سروش چرخید و گفت:



- اجازه هست برای اولین و آخرین بار این دخترمون چند لحظه در آغو*ش پدر دوم چپونده بشه؟

سروش از روی صندلی بلند شد و گفت:

- بله... به هر حال جای پدرشون هستین.

مهراب چرخید. طوری محکم روشنک را ب*غل گرفت که سروش یکه خورد.

روشنک چشمانش را بست و دستانش را دور ک*مر مهراب انداخت. سرش را روی شانهاش گذاشت و آهسته اشک ریخت. مهراب زیر چشمانش تر شده بود. روشنک را محکم به خود می فشرد. گویی این آخرین دیدار بود. کلاهدش را با دستش برداشت و روی میز تحریر چوبی روشنک گذاشت. فشاری خفیف داد و روشنک را از خود جدا کرد.

لبخندی به رویش زد و پیشانی اش را بوسید. چند بار روی شانهاش کوبید و بلند شد. روشنک را هم بلند کرد و رو به سروش که متاثر به این صحنه خیره شده بود، نیشش را باز کرد و گفت:

- تو که نمی دونی این پدرصلواتی چقدر بلا سرم آورد. من دارم میرم. دیگه نمی تونم بینمش، دلم براش تنگ میشه. ببخشید که تو عروسی تون نیستم.

و رفت و سروش را در آغو*ش گرفت. خوشحال بود که سروش و روشنک از او سوالی درباره رفتنش نپرسیدند. سروش را هم از خود جدا کرد. کتش را روی شانهای خمیده اما استوارش محکم کرد. بدون خداحافظی به سوی بالکن رفت. بالکن به حیاط راه داشت؛ از آنجا گذر کرد و کفشش را پوشید. برگشت و نگاهی کوتاه به آن دو کرد و در آخر دستش را بلند کرد و تکان داد. سر به سوی در رفت و از حیاط خارج شد.

یک سال پیش، همین ماه از زمستان بود که دختری گربه مانند را از دست اوباش محل نجات داد. آن زمان هیچ حسی به او نداشت، فکر کرد که کار ثوابی کرده است. اما کو آجر آن کار ثواب؟

قلبش داشت تکه تکه می شد. نفس نفس می زد، نمی توانست روی پایش بایستد. باد سرد به سر بی کلاهدش می خورد و حالش را دگرگون می کرد.

چند کوچه از آن خانه دور شده بود. به طور حتم اکنون دهان شان را با شیرینی شیرین کرده بودند.



کوبش قلبش به سی*نه‌اش کمتر شده بود. سی*نه‌ی ستبرش به خس خس افتاده بود. نای باز کردن چشم‌هایش را نداشت. تمام توان خود را جمع کرد، از کوچه‌های خلوت گذشت و مقابل خانه‌اش ایستاد. دیگر پایش توان نداشت، سر خورد.

روی زانویش ایستاد اما دیگر نتوانست... نتوانست. کوبش قلبش کمتر شد. جلوی دیدش تار شد، نفسش در نیامد... .

ایستاد... قلبش ایستاد. بی‌جان روی برف‌های سرد و نرم که با آغو*ش باز هی*کل نیرومند مهرباب را در بر گرفته بودند، به خوابی رفت که خواب ابدیت نام داشت.

مجلس عزایش باشکوه بود. همه اشک می‌ریختند، نقل می‌کردند که مهرباب از عشق روشنگر، دختر عماد شیخی جان داده است.

زمانی که این داستان به گوش روشنا رسید، آن را تکذیب کرد. با گریه فریاد می‌زد:

- مهرباب مرد بود، به هیچ نظر نداشت. هردوی‌مان را جای دخترانش دوست داشت. روحش را با این حرف‌ها عذاب ندهید؛ عذابش ندهید.

مهرباب در آخرین لحظات زندگی‌اش، با خود تکرار کرد که روشنگر را همچون دخترش دوست می‌دارد.

روشنگر کلاه به یادگار مانده‌ی مهرباب را هر شب قبل از خواب در سی*نه‌ی پر غمش می‌فشارد و برای سروش، از مردانگی‌های آن جوان مرد سخن می‌گوید.



«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

انجمن: <http://forumcafwriters.xyz/> 

وبسایت: <http://cafwriters.xyz/> 

اینستاگرام: http://instagram.comcafwriters_xyz/ 